

احوال سلطان محمود در آن جهان

پاک رایی بود بر راه صواب
یک شبی محمود را دید او به خواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار
حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز
دم مزن چه جای سلطانت خیز
بود سلطانیم پندار و غلط
سلطنت کی زبید از مستی سقط
حق که سلطان جهاندار آمدست
سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
ننگ می دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی ، جز پریشانم مخوان
اوست سلطانی تو سلطانی مخوان
سلطنت او راست و من برسودمی
گر به دنیا در گدایی بودمی
کاشکی صد چاه بودی چاه نی
خاشه روبی بودمی و شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا
باز می خواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همای
کو مرا در سایه خود داد جای